

غروب جلال

سیمین دانشور



۱

شهرم جلال

زن يك نویسنده بطور عام شوهرش را به عنوان يك مرد می شناسد نه به عنوان يك نویسنده، خوانندگان آثار این نویسنده هر چند از دور از این نظر او را بهتر از زنش می شناسند. معمولاً زنهای هنرمندان کم کم نسبت به آثار هنری شوهرانشان بی علاقه می شوند و بعد نسبت به این آثار کینه می ورزند، چرا که شاهد آفرینش این آثار و دردسرهای مقدمات و نتایجش بوده اند. اما من که زن جلال آل احمد هستم او را از نوشته هایش جدا نمی کنم و نه تنها به عنوان یک مرد بلکه او را به عنوان مردی که نویسنده است می شناسم. این گونه شناسایی بیشتر به این علت است که جلال خیلی شبیه نوشته هایش است. یعنی سبك جلال خود اوست با این تفاوت که من با چو کنویش سروکار دارم و دیگران با پا کنویش.

اگر جلال در نوشته هایش تلگرافی - حساس - دقیق - تیزبین - خشمگین - افراطی - خشن - صریح - صمیمی - منزوی - طلب - و خایه

آفرین است، اگر کوشش دارد خانه ظلم را ویران کند - اگر در نوشته‌هایش میان سیاست و ادب - ایمان و کفر - اعتقاد مطلق و بی-اعتقادی در جدال است، در زندگی روزمره نیز همین طور است. مشکل جلال که نمودش مشکل بسیاری از بندگان خدا را مطرح کرده در دوگانگی شدید میان زندگی روحی و جسمی اوست و شک نیست که ریشه‌های عمیق خانوادگی هم دارد، شاید این دوگانگی او را به حادثه جویی کشانده است. شاید هم روحاً حادثه‌جو خلق شده است. هر طور که باشد زندگی جلال را می‌توان اینطور خلاصه کرد: به ماجرای حادثه‌ای پناه برد - از آن سر خوردن و رها کردنش که خود غالباً به حادثه‌ای انجامیده است - آنگاه به خلق حادثه‌ای تازه یا به استقبال ماجرای نو شتافتن. آخرین این ماجراها سفر حج است که اینک رفته است. اینهم هست که در قرن بیستم، قهرمان آثار ادبی دیگر نه مجنون است و نه رستم یا اسکندر - یعنی نه يك عاشق دلسوخته است و نه يك پهلوان و یا يك جنگجو. و هر ادبیلت غرب خیلی پیش از ماء‌الدیسها و دون ژوانها مشهور را خلاصه کردند. اینک قهرمان‌های آثار ادبی همه گروه مردم و مخصوصاً مردم کوچک و بازار و روستا هستند و غالباً بجای آنها خود نویسنده است. و هر صورت جهان‌بینی و دیدن نویسنده است که اهمیت دارد. آیا در این صورت بیک نویسنده قرن بیستمی، نمی‌توان حق داد که در پی حادثه آزمایی و احوال قهرمانی باشد، مخصوصاً که امکان قهرمان شدن نداشته باشد؟ متأسفانه در زمان و مکان ما امکان حادثه کردن برای کمتر کسی مانده است، این است که جلال شرح ماجرا را به آغازش بسنده کرده است و میوه چنین درختی را خود ماجرای

است و یا انبار کردنست. به هر جهت جلال خوب می بیند، خوب هم نشان می دهد، سرنترسی هم دارد اما با هر نفس حتی که می زند خودش را پیرتر می کند.

جلال و من همدیگر را در سفری از شیراز به تهران در بهار سال ۱۳۲۷ یافتیم و با وجودیکه در همان برخورد اول درباره وجود معادن آب لعل و کان حسن شیراز، در زمان ماشك كرد و گفت كه تمام اینگونه معادن در زمان همان مرحوم خواجه حافظ استخراج شده است، باز بهم دل بستیم. ثمره این دلبستگی چهارده سال زندگی مشترك ماست در لانه ای كه خودش تقریباً با دست خودش ساخته است.

در این چهارده سال شاهد آزمودنها - كوششها - فداكارها - همدردیها - سرخوردگیها و نو میدیهای جلال بوده ام و به او حق می دهم كه اخیراً زودرنج و كم تحمل شده باشد. بچه هم نداریم كه بردباری را يك صفت خواهی نخواهی برای او بسازد.

چنانكه خودش برایم گفته است، در آغاز جوانی به جای افتدو دانیها سخت پای بند مذهب بوده است و از نماز شب و جعفر طیار و انگشتر دُر و عقیق و امر به معروف و نهی از منكر يكدم غافل نبوده است. بهم كه رسیدیم تازه از حزب ثوده انشعاب كرده بود و شاید در من پناهی می جست. اما در این همه سالها سیاست بارها او را بخود خوانده است، و با آنكه يكبار بوسیدش و كنارش گذاشت اما چون سكوت علامت رضا است، هرگز نتوانسته است در برابر عدوان سكوت كند و نادیده انگاردش.

كوشش جلال برای كارش و نوشته اش در حد فداكار است. خوردن

را از یاد می برد امانه نوشیدن راونه سیگارش را - بی خواب و بی آرام می شود - می خواند و می خوانند - سفر می رود و باچه ریاضتی و جب بهوجب خاك این کشور را گاه با پای پیاده و گاه با وسایل محقر می پیماید و با سلوکی دردناك با همه گروه مردمی دمخور می شود - بهمه سوراخ و شیشه ها سرمی کشد و عكس و طرح و یادداشت برمی دارد، مثل ساعت منظم و دقیق - از نظر بدنی آنقدرها قوی نیست که این چنین ریاضتها از پائیندازدش اما بیشتر با پای اراده می رود تا پای جسم. بارها شاهد بوده ام که در يك قهوه خانه دود زده در يك دهمکده گمنام، ساعتها پای صحبت يك پیر مرد جلنبر و پا يك جوان خسته و آفتاب خورده و از کار بازگشته، نشسته است و از ذهن تار آنها خصا طرات یا مخاطرات آنها را با مناقش همدردی و حوصله بیرون کشیده است. یا دیده ام که از این مزرعه آفتاب زده و سوخته به دنبال زارعی که عرق ریزان در جستجوی آب یا هدایت آن بیل به کول به مزرعه دیگر می رفته است راه افتاده و با گفتن خداقوتی و تعارف کردن سیگاری آنچنان او را به درد دل واداشته است که گفתי سالهاست باهم ریفند. کنار جوی آبی نشسته اند و وقتی من رسیده ام که دیگر صحبت کشت و محصول و سهم اربابی و تقسیم آب تمام شده است و مخاطب جلال به داستان سیاه سرفه بچه اش و با افتادن مرغش در چاه رسیده است. دردسرنان ندهم این مردی که در زندگی خانوادگی اخیراً کم حوصله شده است، تنها حوصله ای را که برایش مانده - چه در سفر و چه در حضر در پای چنین مردمی که به قول خودش اصالت زندگی در آنها هست می ریزد. در بهار سال ۱۳۴۰ در سفری که از لاتون به بُن می رفتیم و از فراز و نشیب کوه های

بختیاری می گذشتیم، با وجودیکه سرماخورده بود و سرفه می کرد قبرستانی که چندین شیر سنگی بر مزار شهیدانش با گذاشته بود جلب نظرش را کرد. لنگه کردیم و یک ساعت تمام در معرض باد سرد کوهستان، سنگ قبرها را خواند و از نقوش قبیچی و شانه و درخت و شیرروی آنها طرح برداشت. واضح است که نتیجه چنین ریاضتهایی بیمار است اما به علم طب هم اعتقادی ندارد و غالباً ناگزیر شده ام داروهایی را که برای تقویتش خریدم بخورم. اگر دیده باشم می دانید که چشمهای میشی اش در صورت رنگ پریده و استخوانیش همواره گفنی در تجسس است و شاید حتی از روی لباس متوجه لاغریش بشوید و اگر بگویند چهل ساله است شاید باور نکنید. چرا که قسمت عمده موهایش سفید شده است. راستش خود منم شانزده سال پیش وقتی جلال آل احمد را دیدم در حقیقت منتظر نبودم آنقدر جوان باشد یعنی حتی یکی دو سال از من کوچکتر باشد.

در حضر هم مثل سفر غالباً ریاضت کشی جلال ادامه دارد. اصلاً از زندگی مرفه و راحت می ترسد. مبدا این چنین زندگی بی مصرفش بکند یا بقول خودش خنگ بشود. هر چند زندگی ما از ایجاد چنین حالتی بدور است اما در برنامه همین زندگی، روزهایی می آید که جوکی محض بشود و این دیگر بعقیده من فوق برنامه است. چون مواد خام نوشته هایش مردمند و زندگی، در حقیقت آنچه را که می نویسند زندگی کرده است یا می کند و بهر جهت شخصاً آزموده یا می آزماید. قهرمانهای داستانهایش را غالباً دیده ام و می شناسم و قهرمانهای داستانهایی را که پیش از آشنایمان نوشته بیشترشان را بعدها دیدم و زود شناختم. زنان

و مردان دیدوبازدید - سه تار - زن زیادی - مدیر مدرسه غالباً حی و حاضرند و بیشترشان از اینکه قهرمانهای داستانهای جلال واقع شده اند روحشان بی اطلاع است. برای تهیه مطالب سرگذشت کندوها چند بارزنبور زده باشدش خوبست؟ و چندبار باهم به کرج بدیدار کنند. های عسل رفتیم و خودش چندبار به دهات اطراف سرزده بماند. آخر سرمی خواست در خانه کندوی عسل کار بگذارد که نگذاشتم. ترسم از آن بود که به فکر نوشتن داستان حیوانهای بزرگتر از زنبور بیفتد و خانه کم کم با غ وحشی بشود. چون این چنین مقدمات کارش را فراهم می کند بسیار راحت می نویسد. اساساً برای نوشتن مقاله ای با داستانی یا تهیه کردن يك متن سخنرانی ندیده ام زیاد به اصطلاح زور بزنند. البته روزهایی که می نویسد در اطاقش بست می نشیند. می نویسد و می نویسد و اطاقش از دود سیگار انباشته می شود. همواره با او نیستم تا بدانم در گرما گرم نوشتن در چه حالی است اما گاه که در این مواقع برایش آب میوه و یا نوشیدنی دیگری برده ام، که باز غالباً اولی را خودم خورده ام متوجه شده ام که هرگز افسرده نیست. حتی گاهی دیده ام که شاد و شنگول هم هست مخصوصاً اگر پیشرفت کار به دلخواهش باشد و تصور می کنم که این طبیعی هر آدمی است. لذت یعنی همین که در متن کاری باشی که آنرا دوست داری.

اما آنها که اهل بخیه اند می دانند که پس از نوشتن، تازه اول بسم الله دشواریهای چاپ و انتشار است و می دانند که در این راه هفت خوانی هست که باید از آن گذشت. می توانم بگویم گذار از این راه ناهموار اخیراً جلال را فرسوده و عصبی کرده است. مخصوصاً که

عواقب آن گریبانگیر زندگی معمولیش نیز شده است، چه از نظر
 شغلی که در وزارت آموزش داشته است و چه از نظر امکاناتی که برای
 سفرهایی به خارج از کشور در دسترسش بوده است. در برابر سرخوردگی
 هایی از این قبیل، ندیده‌ام تسلیم بشود، برعکس بقول خودش از این
 مشکلات پلکانی می‌سازد که از آنها بالا برود. این مشکلات محرکهایی
 است که پاهای جان بیشتری بنوشتن و امی داردش و از قفاله شدن می‌رهاندش.
 اما نه بهمین سادگی که زندگی خانوادگی مثل آب روان با آرامش
 جریان بیابد. نه، هرچه باشد دوز و کَلَم‌ها سر کسی شکسته می‌شود
 که از همه بنو نزدیکتر است. در این مواقع است که جلال حسابی
 بست می‌نشیند. بست کامل روحی و جسمی - دچار يك حالت روحی
 افسرده‌ای می‌شود که با کوشش هم نمی‌توان از آن درآوردش. هرچه
 حرف بزنی و راست و دروغ بهم بیافی و سعی در دلجویی بکنی فقط
 شاید صدايت بگوشش برسد. سیگار پشت سیگار - هیچکس را بخود
 راه نمی‌دهد و بسراغ هیچکس هم اگر بخود و ابگذارش نمی‌رود.
 غمگین و غمگین‌تر می‌شود و اگر بهانه به دستش بدهی بهانه‌جو هم
 می‌شود. خشم می‌گیرد و به يك مشت عصب تبدیل می‌گردد، در این نوع
 بسته‌های روحی و جسمی ممکن است به علت يك اشتباه كوچك و يابك
 عدم گذشت و يا يك حرف بی‌موقع، آنچنان از جا درش ببری که بداد
 و بنداد بینجامد و آنچنان سخنانی بر زبان بیاورد که از تعجب شاخ
 در بیاوری و خودش هم بعد که آب از آسیابها افتاد باورش نشود.
 در چنین روزها از همه چیز حتی از تو دلبرده است. بنابراین ممکن
 است ساعتها در تبلیغ عشق آزاد و نفی زندگی خانوادگی داد سخن

بدهد و یا بعکس تعدد زوجات را تصویب بکند و از بهشت مردمسلمان و صیغه‌ها و عقدیها و حورو و غلماناش یاد بکند و وای بر تو که ولخند هستی اگر زیر خنده بزنی که دیگر حسابت با کرام الکاتبین است. حال اگر رندی کنی و چندتا از رفقاییش را بدیدارش دعوت بکنی و یا به اصرار بیک مهمانی بکشانش، در اینصورت بساید بگویی وای بر دیدار کنندگان، چه آنها جهنم غضب جلال را خواهند دید. زمستان سال گذشته به دلبال یکی از همین بست‌های روحی و جسمی و پس از یک بهران خشم، چمدانش را بست و از خانه گریخت در حالی که می‌دانست زندان خانه نیست و از خانه خیلی بزرگتر است. در این چنین حالت روحی، جلال درست به یک مرغ گرفتار می‌ماند. مرغ گرفتار مدتی می‌خواند، بعد سرش را رو به بالهایش خم می‌کند و در کنج قفس می‌خزد و به آب‌ودانه حتی نگاه نمی‌کند و ناگهان هوایی می‌شود و خودش را به میله‌های قفس می‌زند با سرو با بالهایش - خدا کند در قفس باز بشود. خدا کند گربه سیاهی که آن پایین نشسته است دیگر نباشد. راستش جلال هیچوقت حسا بگر و سازشکار نبوده است. هیچوقت تحمل دستهای آلوده را نداشته - تحمل نوکری و نان‌بنرخ روز خوردن و مجیز دیگران گفتن را هم نداشته است. راست است که گاه‌گداری پشت خود را به میله‌های این قفس و آن قفس تکیه داده است به این امید که چون نمی‌تواند گفتنی‌های خود را باز بگوید و صدایش را بگوش حده بیشتری نبوشنده و شنونده برساند. اما متأسفانه لبها دمساز نبوده‌اند و نوای دیگر خواسته‌اند و پابان اینگونه تجربه‌ها همیشه ناکامی بسوده است. تجربه «کتاب‌ماه» کیهان بهترین نمونه این

ناکامی‌هاست که از همان شماره اول بوی الرحمن بلند شد و شماره دوم چانه‌اش را بستند و شماره سوم یکر است به گورستان فرستادندش. «نک نگاریهای دهات ایران» هم که زیر نظرش انجام می‌شد و از نشریات مؤسسه تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران بود، محترمانه به بن بست کشید و بودجه ما هم که از راه معلمی هر دو مان به دست می‌آید آنقدرها نیست که بتوان دهمدم دست بجیب مبارک بسرد و از سرمایه شخصی کتاب چاپ کرد و در انبار این کتابخانه و آن کتابخانه گذاشت تا اگر غرما نشود غالباً لوطی خور بشود.

جلال که بر خود مسلط شد و بقول خودش از لاک تنهایی که در آمد یا بحران خشمش که فروکش کرد نفس راحتی می‌کشم. دیگر خوی خوش خود را باز یافته، دوست دارد جمعش جمع باشد و دورو-بزش شلوغ. چون مصاحبتش مطبوع است و غالباً هیجان آور و برای هر کس و هر دم طرح نوی دارد و راهی تازه می‌نماید و اهل و فاضلا هم که هست ناچار دوستان بسیاری که دارد به رغبت به سراغش می‌آیند و یا پذیرایش می‌شوند و ما بطور کلی معاشرت و سیمای داریم. دوستان عهد کودکی - دوستان عهد جوانی - دوستانی که با هم سر نوشت مشترکی داشته‌اند - گروه خویشان و آشنایان و همسایگان و شاگردان قدیم و جدید که تعدادشان هم کم نیست. جوانانی که در آنها استعدادی سراغ کرده است و وظیفه خود می‌داند راهنماییشان بکند، کسار و اثرشان را بخواند، و اگر براهشان انداخته باشد لذت ببرد. این عده را دکتر وثوقی حواریون می‌نامد و دیگران مریدان - و با این نامگذاری رابطه‌ای میان تأثیرات خانوادگی و لفظ مرید می‌یابند. در حالیکه بر خورد و محبت

آمیز و عاری از حسد او که به قول الخاص نقاش در حد يك مددكار اجتماعي است این دسته را خواهی نخواهی بطرفش می کشاند. اگر درخت سایه گستری باشد چرا عده ای که همه جا سایه های توان بخش از شان دریغ شده است باین سایه پناه نبرند؟ در مجلاتی که به همکاری هم در می آورده ایم مثل «نقش و نگار» و «کتاب ماه» و در آنچه زیر نظرش انجام می شد مانند «تک نگارهای دهات ایران» تا آنجا که تیغش بریده و سابی انگیزنه که مخصوصاً بنویسندگان تازه کار و با استعداد کمک مالی قابل یا ناقابل بشود. در دسرتان ندهم از اسناد و معلم تا بنا و نقاش و شاعر و موسیقی دان و نویسنده و هنرپیشه و کارگردان و اوراقچی - از مذهبی دو آتش تا زندیق تمام عیار - از سیاستمدار تا شیروانی کوب - ما با همه گروه مردمی نشست و برخاست داریم. این را هم بگویم که درد آشنایان محروم بیشتر همدردیش را می انگیزد تا آشنایان مرفه و حتی از سر اشتباهات و کج رویهای گروه اول به آسانی می گذرد و در نوشته هایش هم که متوجه شده اید سرو کسارش بیشتر با طبقات محروم اجتماع است و به کار طبقات مرفه اگر هم دردی داشته باشند چندان کاری ندارد.

از خویشان مادر پیرش برایش نفس رحمت و ترحم است. روابطش با پدرش در ابتدای زندگی ما گاه به قهر و گاه به مهر آمیخته بود چرا که پدر و فرزند هر چند از دو راه می رفتند ولی از نظر شخصیت بسیار شبیه هم بودند. پدرش روحانی قُرص و حتی لجویسی بود و تحمل کوچکترین تردیدی را نداشت. مدتها پیش از آشنایمان جلال خانه پدری را ترک گفته بود. واضح است که چنین کفرانی به عقیده پدر

در خور بخشایش نبود حتی او نمی توانست با ازدواج پسرش با زن مکشوفه ای چون من موافقت داشته باشد . این بود که روز عقد کنان ما به اعتراض سه قم رفت و ده سال تمام به خانه پسرش پا نگذاشت. اما سالهای اخیر، بیماری، پدر را از پا در آورد و زمین گیر شد و حالت تسلیم و رضا یافت و به جلال رو آورد . و جلال هر چند کوششها برای بهبودی او کرد که دیگر سودی نداشت اما از این که پدر یکدندگی و سرسختی ده دوازده ساله را شکسته بود کلافه می نمود و تعجب می کرد. از کسان من به خواهر یزرگم هما ریاحی علاقمند بود. در شهر یوز ۱۳۴۱ خواهر جوانم آتش به جان خودش و مازد. در میان مرگ و زندگی دست و پا می زد که صبح همان روز خبرش بهما رسید. من در آنچنان حالی نبودم که بتوانم کاری کنم و تصمیمی بگیرم یا حتی از جلال بخواهم کاری بکند. جلال بی گفتگو و بی تمنای من، مرا در اتومبیل نشاند و بکراست به کرمانشاه رفتیم. با آنچنان سرعتی می راند که تصادف نکردنش معجزه ای بود. هر چند آرزو داشتم طوری تصادف کنیم که من دیگر نباشم. اما دیر رسیدیم. چه به دروازه شهر که رسیدیم اجازه آن ناکام را تشییع می کردند، گریستن جلال را آتش فراموش نمی کنم. در مرگ پدرش هم ندیده بودم آنچنان بگرید. بعد ها دوستان ملائمتان کردند که بی احتیاطی کرده ایم. اما ملائمگران جلال را درست نمی شناختند و نمی دانستند که کلمه احتیاط در قاموس لغاتش وجود ندارد. جلال نمی نشیند تا حادثه بر او فرود بیاید بلکه خودش به پیشواز حادثه و خطر می رود. نوشته ام و باز هم می نویسم که جلال سختی و مشکل

را دوست‌تر دارد تا سهولت و آسانی را - حادثه آزمایی و خطر را دوست‌تر دارد تا یکنواختی و تداوم را. شاید همه مردها کمابیش این‌طور باشند زیرا فعلاً آنها هستند که دنیا را می‌سازند، حالاً بد می‌سازند و باید ساخته‌اند کاری نداریم - به هر جهت آنها سازند گانند. بهتر اند که بهتری را بقول خودشان از کام شیر می‌جویند، اما من مردهای دیگر را مثل جلال نشناختم و جلال نه تنها در نوشته‌هایش که نوشتم بلکه در زندگی عادی، در حرکات و گفتار و شتابزدگی‌ش نیز نشانه این حادثه جویی و مشکل‌طلبی هست. اگر مثلاً گردش می‌رویم معمولاً گذارمان از جاده‌های پر سنگلاخ و احتمالاً تاریک است و در عین حال در چنین جاده‌هایی و در هر گونه جاده‌ای قدم‌هایش آنقدر بلند و شتابزده است که برای رسیدن به او باید بدوم. اما خودم چقدر جاده‌های پاک و روشن و جویهای پر آب‌زال و درختهای سبز و بلند را دوست دارم و اگر با ماشین بجایی می‌رویم بی‌اینکه دیر کرده باشیم یا کسی منتظرمان باشد پاروی گاز می‌گذارد و سرعت از لابلای ماشین‌ها با فاصله‌های کمتر از یک وجب ماشین را در می‌برد، نمی‌دانم از چه چیز بچه چیز می‌خواهد برسد و یا از چه چیز بچه چیز فرار می‌کند؟ در اینگونه مواقع چشم‌هایم را می‌بندم و پایم همواره روی یک ترمز خیالی است. فایده ندارد که بگویم می‌ترسم یا احتیاط‌کن چرا که قرن بیستم قرن سرعت است و به علاوه زنی گفته‌اند و مردی. و طبیعی است که زن معمولاً آرامش طلب و پذیرا و بردبار باشد و مرد نباشد.

با اینهمه تفصیلاً که دادم بی‌اینکه شورش را در آورده باشم مجموعاً که نگاه می‌کنم جلال در زندگی خصوصی خانوادگی مرد سر

به راهی است به شرطی که پاروی دمش نگذارند. متأسفانه هیچکس فارغ از اثرات خارجی نمی تواند زندگی را بکند. در تمام این سالهای زندگی مشترکمان کمتر دیده ام ایزادی به غذا بگیرد مگر آنکه خوراک مرغ دوست ندارد چرا که در اوایل زندگی مان هر وقت مریض بوده است يك جوجه مردنی به خوردش داده ام و با وقتی مهمان داشته ایم بخورد مهمانها، اگر خط اتوی شلوارش پس و پیش باشد ندیده ام ابرو درهم بکشد. به اصرار من است که به سراغ خیاط می رود و گاه گداری یک دست لباس نومی دوزد و گرنه حاضر نمی شد دست از يك کت گشاد برك قهوه ای بردارد که چندین و چند سال است آنرا پوشیده و دیگر به قول شیرازیها از لمات افتاده و مثل جگوز لبخانده است. يك عباو يك پوستین هم از پدرش به ارث برده است که در خانه می پوشد، برای آنها هم خط و نشان کشیده ام که بزودی از شر نفثالین زدنشان خودم را خلاص بکنم.

در اوقات فراغت با آرامش بی نظیری که از او بعید است (آیا همه مردها معجون تضادها هستند یا فقط جلال اینطور است؟) به گلهای باغچه محقرمان ور می رود. موخرس می کند. شاخه های خشک درختها را می زند. یاسها را می پیراید و قلمه می زند. گلها را به گلخانه می برد یا از گلخانه در می آورد. خسته که شد کنار يك حوض کاشی یک وجبی که وسط حیاطمان داریم می نشیند و ماهی های قرمز را که از تمام حیوانات دوست تر دارد شماره می کند. اگر زمستانها مثل زمستان پارسال سخت باشد ماهیها می میرند اما بهر جهت در حوض ما همیشه ماهیهای قرمز هست. فوری جای خالیشان را پر می کند. دشمن کلاغ و گربه

است چه آنها بایخبنند آن رقابت می کنند و در کمین ماهی هایش می نشینند. یا شبهای زمستان در بخاری دیواری کوچکی که داریم آتش می افروزد و کنار آن می نشیند و به شعله ها و جرقه ها نگاه می کند و به آتش پرسیها حق می دهد که آتش می پرستند. در این شبهای دراز زمستان یا باهم و یا با پرویز صدیقی همسایه مان، دیوان شمس یا مثنوی و یا نذکره الاولیای خوانیم و واقعاً حالی می کنیم - غالب متون قدیمی را همین طوری با تفنن و حال باهم خوانده ایم. یا به موسیقی گوش می دهیم و چه بهتر که کسی مثل حسینعلی ملاح به نوازدش.

یا اگر کاری نداشته باشد با مهارتی که در دستهایش هست به برق ور می رود. سیم کشی می کند. چراغی تازه در گوشه ای تار یک می کشد. خرابی تلفن را اصلاح می کند. ساعت یا ساعتی از کار افتاده را راه می اندازد و میزان می کند. دلوروده ماشین را باز می کند و بیرون می ریزد و با دقت و مهارت از نو می بندد. در حقیقت ما کمتر پول تعمیر تلفن و بخاری و سیم کشی برق داده ایم. این را مدتهاست باور داریم که مردها از نظر مهارتهای فنی بطور کلی مستعدتر از زنها هستند اما این استعداد در جلال گمان می کنم از حد متعارف بیشتر باشد. و با روزهای تعطیل کوه نوردی می رود و فوراً بپزایم که با همان پهای اراده. و وقتی برمی گردد برایم یک دسته گل کوهی و با علفهای خوشبوی صحرایی می آورد. و یک بار یادم است برایم یک شاخه زیتون آورده بود که نمی دانم از کجا چیده بود.

و این را بگویم و تمام کنم که جلال با همه خشونت ظاهری در ته دل شاعر و گناه حتی رمانتیک است. و شاید این تنها وجه

شوهر من جلال/ ۱۹

اختلاف او با نوشته‌هایش باشد، هر چند اثر شعر را در آثارش
بسیار دیده‌ام اما اثر خیال پردازی و گریز از واقعیت تلخ را کم
دیده‌ام.

۱۳۴۰



غروب جلال

زیبا مُرد ، همانطور که زیبا زندگی کرده بود و شتابزده مرد
 عین فرو مردن يك چراغ و در میان مردم معمولی که دوستشان داشت
 و سنگشان را به سینه می زد و خودش که کنارش بودم و مهین تو کلی^۱
 که برادر بزرگتر می انگاشتش و حالا می فهمم که چرا در این
 همه سال که با هم بودیم ، آنهمه شتاب داشت ، می دانست که فرصت
 کوتاه است ، پس شتاب داشت که بخواند و بیاموزد و لمس کند
 و تجربه کند و بسازد و ثبت کند و جام هر لحظه را پر و پیمان بنوشد
 و لحظات را با حواس باز خوش آمد بگوید و حول و حوش خود را
 با هوشیاری و کنجکاوی و تفکری که هیچگاه گسرد زنگار نگرفت ،
 چرا که با وسواس همواره گردگیرش می کرد و آینه وار صیقلش
 می داد ، ارزیابی کند . جلال در راه بود و با عشق می رفت . چرتکه
 نمی انداخت و اصالت داشت و اگر به دین روی آورد ، از روی دانش

۱- مهین تو کلی همسر مهتاب می میرد! ابوالقاسم تو کلی از دوستان خوب
 ما بودند و هستند. جلال کتاب در خدمت و خیانت روشنفکران را به این زن
 و شوهر تقدیم کرده است.

و بینش بود، چرا که مارکسیزم و سوسیالیزم و تا حدی اگزیستانسیالیزم را قبلاً آزموده بود و بازگشت نسبی او به دین و امام زمان راهی بود بسوی آزادی از شر امپریالیزم و احراز هویت ملی، راهی به شرافت انسانیت و رحمت و عدالت و منطق و تفوا، جلال درد چنین دینی را را داشت. از مشروطیت به بعد، آزادی از دیدگاه استعمارگران برای ما، آزادی استخراج و صدور نفت و منابع دیگر به غرب بود. اما جلال درست برخلاف چنین آزادی گام برمی داشت. برای او آزادی، رهایی از شر مارکسیزم استالینی روس و امپریالیزم انگلیس و امریکا بود و به همین علت کوشش داشت در آثارش بندهای مرئی و نامرئی را پیکسلد و شاید همین موجب مرگش شد یا دست کم موجب دق کش شدنش. جلال این جرأت را داشت که تف به روی استعمار کنندگان و استعمارگران بیندازد و به روشنفکران به نفع مردم و به نفع خودشان بتازد. اما جلال هرگز قدرت نمی خواست، نفوذ می خواست که به حد کافی بر معاصرانش داشت، و پیش بینی می شد که بر نسلهای بعدی هم داشته باشد. خیلی ها را می شد با پول یا جاه و مقام یا زن و یا مواد مخدر خرید و آدمهای فروشی در زمان ما کم نبودند. اما جلال، این آخوندزاده پر غرور، مراحل روشنفکری را قدم به قدم پیموده بود و لمس کرده بود و بر شخصیت شجاع و محکم خود تکیه داشت و گول نمی خورد. هیچگاه و آن داد، تن در نداد. با این حال نابغه بازی هم در نمی آورد و من هم هیچگاه نخواستم که از او بتی بسازم. بت سازی که یکی از ویژگیهای مردم ماست و این خود نه به صلاح بتی است که می سازند و ضمناً در آخرین تحلیل به زیان خودشان هم تمام خواهد شد. من از جلال هرگز امام

مبینی نساختم. جلال قلم زنی بود متعهد و مردی با انضباط تا سر حد
فدا کردن خودش.

بارها خواسته‌ام غروب زندگی جلال را بنویسم و نتوانسته‌ام
و حالا هم می‌دانم که چیزی در خورشان او از چننه بیرون نخواهم
داد، چه زنگار غم هجران باقی است. یکبار اینطور شروع کردم:
اینک داستان منم بر آب چشم از جلال آل احمد، هر چند من
نه به‌هقیم و نه او حسنک وزیر که هیچگاه نخواست باشد.

صبح روز چهارشنبه هیجدهم شهریور ۱۳۴۸ انگشش را بالای
استخوان ترقوه‌اش در قسمت سمت راست، آنجا که شاه‌رگ طبع
دارد گذاشت و گفت: درد می‌کند، بدجوری هم. غروب سه‌شنبه دریا
رفته بود، هر چند آن روزها دریا روی خوشی نشان نمی‌داد و هوا ابری
بود. چند روز می‌شد که کلتنگهای مهاجر دسته دسته از شمال غربی
باز می‌گشتند و می‌دانستیم که برگشتن آنها نشان فرا رسیدن فصل سرد
است. لباس کارش را پوشید و سرگرم تعمیر بخاری دیواری اطافان
شد که یکروز بارانی امتحانش کرده بود و کمی دود می‌داد.
بخاری و دو اطافان را در کناره خزر خودش طرح‌ریزی کرده
بود. بخاری را خودش ساخته بود. بخاری خانه مهندس توکلی را
هم خودش ساخته بود. در ساختن بخاریهای دیواری به مرحله تخصص
رسیده بود و تا آن تاریخ یازده تا بخاری برای دوستانش یا ساخته
بود یا طرح‌ریزی کرده بود و یا عیب اجساقهای گرمشان را رفع کرده
بود. نظام که به اصطلاح خانه پای ما بود دم دستش می‌پلکید و برایش
دوغ آب سبزان و آجر می‌آورد و من داشتم آذوقه‌ای را که خریده

بودم در قفسه‌ها جا می‌دادم، و گاهی که می‌خواست سیگاری سرچوب سیگاری می‌زدم و به لبانش می‌گذاشتم و برایش کبریت می‌کشیدم. هر دو دستش بند بود و دستکشهای لاستیکی مرا که موهایم را با آنها رنگ می‌کردم، دست کرده بود که برایش تنگ بود و جابجا جر خورده بود. آذوقه را در قفسه‌ها جا می‌دادم چرا که می‌خواست هفته بعدش با ساعدی برگردد و برای همین بود که بخاری را درست می‌کرد، برای آنکه برگردد و باد کتر ساعدی برود و روآباد برای مطالعه‌ات نشینهای آن حوالی. می‌دانست که باز هم بی‌کاری می‌کنند یعنی از تدریس در هنر سرایعالی نارمک هم معافش خواهند کرد. باز اولش که نبود، به این جور بی‌کاری کردنها عادت کرده بود، پیش‌ترها از تدریس در دانشسرای عالی، از دانشسرای ما مازان، از دانشکده علوم تربیتی پس از سه سال، دو سال، یکسال تدریس معذورش داشته بودند و اتفاق تازه‌ای نیفتاده بود که هنر سرایعالی نارمک راه آن رهروان را نرود.

نزدیکیهای ظاهر کارش تمام شد و رفت حمام. مثل همیشه رفتم و پشش را صابون زدم و شستم. پرسید ریشم را بتراشم؟ ریشش را گذاشته بود بلند بشود. تعجب است که آدم در چهل و شش سالگی موی سرو ریشش آنقدر سفید شده باشد. گفتم: نه جلال نتراش، خیلی قشنگ است، به علاوه نو که می‌خواهی برگردی. بنا بود جمعه که مهندس توکلی و دوستان دیگر بیایند و همه باهم برگردیم. به مادرش تلفن کرده بود و قول داده بود که جمعه برخواهد گشت و او را از چشم انظار در خواهد آورد.

آمد به اطاقك بالا، داشتم چمدانها را می‌بستم. نشست پشت

میزش و گفت: حیف، این یکی تمام نشد. مقصودش سفرنامه اروپا بود. از پنجم تیر که به اسالم رفتیم هر روز از ساعت ۸/۵ تا ۱۱/۵ سر سفرنامه‌های روس و امریکا و اسرائیل و اروپا کار می‌کرد و قصد داشت که هر چهار سفرنامه را با هم چاپ کند و نامش را به‌طراز بگذارد: چهار کعبه! بعد شنا می‌کردیم و عصرها بعد از ساعتی استراحت خود را به گل‌کاری و رنگ‌زدن نیمکت‌ها و هیزم‌شکنی و کارهایی از این قبیل مشغول می‌داشت. بیشتر عصرها مهمان داشتیم و با کسانی که برای شنا به کناره می‌آمدند. غالباً سرو کله چند تا ساواکی هم پیدا می‌شد که مدت‌ها طول کشید تا شناختیمشان، اما جلال به هر جهت حرف خودش را همیشه می‌زد. غروبها در خط‌کناره با پای برهنه پیاده روی می‌کردیم. جلال گفت: جمع‌می‌برمت، به من که خوش گذشت، به تو چطور؟ به من هم خوش گذشته بود.

ظهر ناهار قورمه سبزی داشتیم. سبزی‌ش را خانم دکتر تقی زاده روز دوشنبه از رشت برایمان تحفه آورده بود و خدا حافظی هم کرده بود و ما می‌دانستیم که با دکتر تقی زاده به مرخصی می‌روند. دکتر تقی زاده دکتر کارخانه چوب‌بری اسالم بود و ما هم به اوزحمت می‌دادیم. درجایی که ما بودیم سبزی تازه برایمان حکم هدیه داشت و جلال کتابهای جورواجور درباره سبزیکاری و مرغداری و درختکاری خریده بود تا سال دیگر يك جالیز حسابی علم کند. فعلاً يك جالیز كوچك داشتیم که هندوانه و گوجه‌فرنگی و خیار و ذرت می‌داد و جلال باغبانش بود. جلال همه عمرش به نظر من باغبان بود، باغبان خواننده هایش، باغبان شاگرد هایش که به آنها مثل يك درخت که می‌روید و رشد

می کند، نگاه می کرد، باغبان هر که را که می دید و استعداد نهفته ای در او کشف می کرد... آن استعداد را به رخش می کشید و باغبانی می کرد تا بیابد. يك كتاب پرورش گل سرخ هم از هشتر خریده بود. نمی دانست که خودش گل است و عمرش هم گل، دست کم برای من که چنین بود. مادرش روز دفن جلال به من گفت: «مادر گریه نکن، خدا گل چنین است.»

برای خرید غالباً به هشتر می رفتیم و گاهی به فروشگاه چوب بری اسالم سر می زدیم. هشتر مرکب طوالتش کمابیش در شانزده کیلومتری ما قرار داشت. کوره راهی تقریباً به طول چهار کیلومتر بر از فراز و نشیب کناره را به جاده اصلی می پیوست. این کوره راه از میان مزارع برنج افتان و خیزان راه خود را می گشود. پشت مزارع برنج جنگل بود که درختهای نوسکا بیش از هردخت دیگری در آن به چشم می خورد و روسها سرگرم کار گذاشتن لوله گاز در آن نواحی بودند و ماگاه و بیگاه آنها را سوار بر ماشینهایشان یا پیاده می دیدیم. اما زبان همدیگر را نمی دانستیم. در میان جنگل جابجا نپاریهای برنج کاران قرار داشت. يك روز جلال ماشینش را کنار شالیزار متوقف کرد و دفترچه یادداشتش را با مداد از جیب در آورد و مشغول نوشتن شد. به این کارش حادث داشتیم. در داشبرد ماشین، در جیبش و روی میز کنار تختش همیشه دفترچه و مدادی آماده داشت و آنچه به ذهنش می رسید، با آنچه مصاحباتش می گفتند و جالب می نمود یادداشت می کرد. آنروز پرسیدم چه نوشته ای؟ گفت: نوشته ام غذای اصلی مردم خاور دور برنج است و الهام دهنده هنرمندان آنها مزارع برنج که

بسیار لطیف است و این است که مینیاتورهای آنها آنقدر ظریف است. غذای اصلی بیشتر مردم دنیا گندم است که از بسرنج خشن تر است. گفتم این نکته می‌بایستی به ذهن من می‌آمد که عقیلم به آن نرسید. گفت نگاه کن با ورزش نسیم با چه طنازی به چپ و راست خم می‌شوند.

ابتدای کوره‌راه از ماسه‌انباشته بود که من دریا با خود می‌آورد. بعد پلی از کنده‌های درختان که در طول هم قرار داده بودند و باز هم پل دیگری که اسطُفس چندان‌ی نداشت. به دست راست روبرو شمال غربی که می‌پیچیدیم کوره زاه شنی، خلیف آباد را به اسالم و بعد به هشپُر می‌پیوست و باران که می‌آمد کوره راه پر از گل ولای می‌شد. املاک میرزا (مهندس نوکلی) به قول جلال که مادر آن دو اطاقک داشتیم، جزو خلیف آباد بود و کارخانه چوب‌بری در جنوب شرقی ماقرار داشت که در واقع آن هم جزو خلیف آباد به حساب می‌آمد، منتهی برای سهولت یا به علت زیبایی اسم کارخانه را، کارخانه‌ای که میرزا مثل بچه بزرگش کرده بود، اسالم گذاشته بودند و آنجا هم که ما بودیم به اسالم معروف بود، نه در نقشه جغرافیا پیدایش نمی‌کنید.

سرنهار جلال خواست خربزه بخورد که از جلویش برداشتم. گفت: گلویم دیگر درد نمی‌کند. شوخی کرد، شوخی‌ها کرد و همین و من خندیدیم. شب پیش هم حسابی ما را خندانیده بود. نمی‌گذاشت به ما بد بگذرد. فکر می‌کرد ما را از تمدن دور کرده، به جنگل کشانده، جز جنگل و دریا به ما چیزی نداده و ما از تنهایی حوصله‌مان سررفته، اما کسی که با جلال بود هرگز تنها نبود. در سالبان درازی که ما با

هم بودیم، من همواره از خویشان و دوستان دورتر و دورتر می‌شدم و به او نزدیکتر و نزدیکتر. او مرا پس بود. وقتی خویشان و دوستان برآیم داحوزی می‌کردند که اجاقم کور مانده، تعدلم به آنها می‌خندیدم چرا که اجاقی روشنتر از اجاق من نبود. سرناهار روز پیشش از من و مهین پرسیده بود: دلنان می‌خواهد کجا زندگی کنید؟ من گفتم: هر جایی که تو باشی و برایش این شعر را خواندم:

گو کدامین شهر از آنها بهتر است

گفت آن شهری که دروی دلبر است

و هنوز هم به همین عقیده هستم و این اعتقاد هم گمان نمی‌کنم چندان دور باشد. احساس می‌کنم روز به روز آب می‌شوم. مرا درمزار جلال چال کنید. ترتیب سندش را داده‌ام.

بعد از ظهر دراز کشیدیم. باران می‌آمد و زمین را به آسمان کولک می‌زد. سه‌ونیم بعد از ظهر پسا شدیم. گفت: نمی‌دانم چرا سردم است؟ يك شربت آب‌لبموی داغ برابرم درست کن و يك اسپرین و دو تا ویتامین ث... و رفت خانه مهین که بخاریش روشن بود. آنچه را خواسته بود، برایش بردم. بعد کشور که خدمت‌مان را می‌کرد چای آورد. به کشور گفت برایش سیگار بیاورد و کشور سیگار آورد. سه تا سیگار بیشتر در قوطی چوبی نبود. گفت برويك بسته بیاور. نظام آمد و گفت آقا دوتفر با کامیون آمده‌اند و از زمینهای ماماسه می‌برند. ماسه را پسا سیمان می‌آمیختند و به قطعات سیمانی در می‌آوردند و ساختمانهای تازه آن سواحی بیشترش پسا چنین قطعه‌هایی بود که سوراخهایی هم برای رد کردن سیم برق و لوله آب در آنها تعبیه

می کردند. جلال به نهنده گفت: الان می آیم برای احراز مالکیت میرزا، باهم به خانه برگشتیم. جلال چکمه هایش را پوشید و عصایش را برداشت و رفت. وقتی برگشت رنگش بدجوری پریده بود. پرسیدم: احراز مالکیت کردی؟ گفت: ترك بودند، فارسی بیلیم. چکمه هایش را کند و گفت: يك درد عجیب از میج پایم آمد تا سینه ام و از این میج دست تا میج دست دیگر. شکل صلیب. و حالا باران تندتر کرده بود و ساعت قریب چهارونیم بعد از ظهر بود. جلال گفت: خیلی کار کردم، خسته هستم. حالا دیگر می خوابم. بیجا مایش را به دستش دادم، پوشید و خمواید. کتاب «عقاب ماه نشین» را که خودش خواست به دستش دادم و برایش شمع می که روی میز کنار تختش بود روشن کردم. شروع کرد به خواندن و من هم مشغول جمع آوری شدم. گفت: عهد و عیال، ادبیات سخت دارد تجربی می شود. البته اون گفت تجربی، گفت Experimental. بعد گفت: اگر این زن زنند چه کارها که نمی شود کرد. گفتم: جلال جان چرا زه بزندی؟ تو امسال از هر سال سالمتری. مدتها بود ادبیات تجربی نظرش را جلب کرده بود، اما مگر آثار خودش در حقیقت غیر از ادبیات تجربی بسود؟ گزارشهای بمباران اتمی هیروشیما که صورت ادبیات به خود گرفت و بقول جلال زورنالیزم که آنقدر به ادبیات نزدیک شد، جلال را گرم دل و شایق تر کرد. بعد کتاب «کن نیکو» از «نور هیردال» در آمد و «با خون سردی» «ترومن کاپوته» منتشر شد. کم کم کشف حقیقت و جستجوی واقعیت، با خود را به خطر انداختن و یا با سماجت و پیگیری مدام، داشت ادبیات ناب را شکل می داد. نقش همینگوی را به عنوان پیش کسوت در این

رهگذر، نمی‌توان فراموش کرد. و جلال از آغاز، همین کار را کرده بود.

مهمین هم آمده بود بالا حال جلال را پرسد. گفتم از احراز مالکیت که برگشت رنگش بدجوری پریده بود. مهمین پرسید: جلال می‌خواهی پاهایت را بمالم؟ جلال گفت: حنی طاقت پنو را هم ندارم بعد گفت: شما دوتا بروید تا من فکرم را متمرکز کنم ببینم این درد چه دردی بود؟ باز گفت: سردم است، اگر يك كسيه آب جوش... رفتیم خانه مهمین، کبسه آب جوش نداشتیم. مهمین يك بطری پلاستیکی پیدا کرد. شست و پراز آب جوش کرد. خانم تمام عباری است. بطری را بردم و کنار پای جلال گذاشتم. خواست تنهایش بگذارم. آمدم خانه مهمین. مهمین نظام را صدا کرد و دستور داد يك خروس بکشد و بدهد به کشور برای آقا صوب درست بکند. گفتم: نظام، زودتر برق را روشن کن. آقا دارد در نور شمع کتاب می‌خواند. باران همچنان می‌بارید و صدای موجهای دریا که خشمگین به کناره می‌کوفتند شنیده می‌شد.

موتور برق داشتیم که از بنزین نیرو می‌گرفت و وقتی موتور را به‌کار می‌انداختند اول تأمل می‌کردند تا تانکر آب که بر بالای چاه استوار بود از آب پر بشود و بعد چراغها را روشن می‌کردیم. از مهمین پرسیدم: بروم دکتر بیاورم. گفت با این باران تند و با این جاده‌ها که نمی‌توانی. بگذار تا صبح. بنزین هم کم داشتیم، باید بنزین هم برای موتور برق می‌گرفتیم.

رفتم بالا پیش جلال، گفت: باز آن درد آمد، هر چه صدا زدم، صدایم را نشنیدی. بعد گفت: کوریباند روی میز بود یکی خوردم و

گفت: بین چند تا آسپرین داریم؟ شش مردم هفت تا آسپرین داریم.

گفت: خوب تا صبح بس است. گفتیم: جلال جان، نمی شود این همه آسپرین خورد. باید بروم دکتر بیاورم. گفت: دکتر زاده که نیست. گفتیم: می روم هشتر دکتر نسوحی را می آورم. گفت: نه بابا، چیزی نیست. می ترسم تو این باران تصادف کنی. صبر می کنیم تا صبح.

نظام به موقع سویچ آب را خاموش نکرده بود و آب زده بود بیرون. جلال صدای آب را شنید و تقریباً داد زد: یکروز ما نیستیم سرآوری کنیم... بهش بگو نمی توانی سویچ آب را به موقع ببندی؟ من پنجره را باز کردم و گفتم: نظام آقا می گویند...

سویچ برق را زدم و جلال کتاب را که تا نیمه خوانده بود، بی اینکه ببندد به دقت و ظرافت همیشگی از روی میز گذاشت و با دو تا انگشش فنبه شمع را گرفت و شمع خاموش شد. گفت: نفسم بالا نمی آید یک مشمع پیدا کن بیند از روی پشتم. دنبال مشمع گشتم که پیدا نکردم می شنیدم که جلال نفسهای بلند می کشد. مهین هم آمده بود بالا.

پرسید: جلال چطور است؟ گفتم تعریفی ندارد. هرطوری که شده می روم دنبال دکتر، بهتر از این است که اینجا بنشینیم و شور بزنیم. مهین گفت: نظام را دنبال دکتر فرستاده ام. جلال دیگر خرناسه می کشید و وحشت جان مرا انباشته بود.

دویدم، ماشین را روشن کردم. در راه نظام را هم سوار کردم. چنان بارانی می آمد که برف پالک کن های ماشین از پشش بر نمی آمدند. سرم به سقف ماشین می خورد. نظام پرسید: خانم، مگر حال آقا خیلی بد است که اینطور می رانی. گفتم: نظام دعا کن، نذر کن.

به محوطه خانه های کارمندان کارخانه رسیدیم. در خانه های می زدیم و کمک می طلبیدیم. رفتم خانه سید محمد شاگرد وفادار جلال. بنده خدا تازه از جنگل آمده بود. التماس کردم: می دانم خسته و خیس بارانی، اما جلال حالش بهم خورده، با جیب برو هشترد کترنوحی را بیاور، آمبولانس و اکسیژن بیاور.

نزدیک درمانگاه در خانه ای باز بود تورفتم، خانه بهیار کارخانه بود. داد زدم، آمبولانس، اکسیژن. التماس می کردم و داد می زدم مردم از خانه های شان بیرون ریخته بودند. به بهیار گفتم: حالا که آمبولانس و اکسیژن نداری، یک آمبول کامفر، دستگاه فشار خون... کور امین... با بهیار و خانم قهرمانی در ماشین نشستیم. سید با جیب جلوی ما بود. اما چنان می راند که انگار جیب پر در آورده، انتهای کوره راه ماشین ما به شن نشست. دست بهیار را گرفته بودم و در تاریکی می دزدیدم، رفتم پیش جلال، لبم را گذاشتم روی پیشانی اش، داغ بود. امیدوار شدم. بهیار فشار خونش را گرفت و سرتکان داد.

گفتم: چرا آمبول نمی زنی؟ گفت صبر می کنم تا دکتر بیاید، فشار خونش پنج است.

به جلال نگاه کردم. دیدم چشم به پنجره دوخته، چشمهایش به پنجره خیره شده، انگار باران و تاریکی چیره بر تو سکاها را می کاود تا نگاهش به دریا برسد. تبسمی بر لبش بود. آرام و آسوده. انگار از راز همه چیز سردر آورده. انگار پرده را از دوسو کشیده اند و اسرار را نشان داده اند و حالا تبسم می کند. تبسم می کند و می گوید: کلاه سر همه تان گذاشتم و رفتم. بدترین کاری که به عمرش با من کرده بود

همین بود.

دکتر نوحی و سید محمد آمدند. پرسیدم کو آمبولانس؟ کو اکسیژن؟ خودم را گول می‌زدم. دکتر ببالین جلال رفت. وقتی برگشت از من ماقع را پرسید و من تمام و کمال برایش گفتم. مهین يك پاكٲ داد دست دکتر و دکتر پول را پس داد. سید محمد اصرار داشت مرا به‌خانه خودش ببرد اما مگر می‌شد رفت؟

زمین و زمان می‌گریست. آمپول‌م‌زدند و دواي مسكن و خواب آورم دادند. اما به‌عمرم هرگز آن‌طور بيدار نبوده‌ام و نگريسته‌ام. کشور و مهین و من سريسوی هم آورده، می‌گريشيم. در يك چشم به‌هم‌زدن، آن محوطه ساكت و دور افتاده پراز آدم شد. درخانهٲ مهین جمع شده بوديم. خانم قهرمانی کنارم نشسته بود. مخصوصاً کنارم نشسته بود تا بدانم که پیش از من و بسی جوانتر از من بپوه شده. بچه‌های قدونيم قدش را به نيش کشيده، اینجا و آنجا پسرده و از بازوی خودش نشان داده. خانم عالمی هم آمده، او را هم مخصوصاً آورده بودند تا بپادم بيندازند که دختر چهارساله‌اش که سوگلی همه‌مان بود، رفته بوده تاب بپورده، تختهٲ تاب شکسته و او پرت شده و جابجا مرده. همه چراغها روشن بود غير از چراغ دل من و می‌دانستم که بنزين بزودی تمام خواهد شد و تاریکی بر دریا و جنگل و باران گسترده خواهد شد و وقتی تاریکی چیره می‌شد، چنان متراکم بود که می‌توانستی درمشت بفشاريش و آنوقت تو سکاها هر کدام غول با شاخ و دمی می‌شدند. اما این‌طور نشد. از باله بنزين ماشين‌هايشان به ماشين برق بنزين دادند و تا صبح چراغها روشن بود. رفتند از رضوانده قرآن خوان شبعه آوردند

آنجا سنی نشین بود. ملکبان و کرمیان که کارگاه کارخانه چوب‌بری اسلام را اداره می‌کردند و جلال هنرمندان کارچوب می‌دانستشان، بیدار نشستند و از بهترین چوب‌ها برایش بهترین قابو‌ها را ساختند. می‌دانستند که باید راه دوری برود و تنش نرم و سازگ است و طاقت ندارد.

تخت‌زدند و روی آن، غریبه و بی‌یار دراز کشیدم تا دیگران هم به خانه‌هایشان بروند و به خوابند. یادم افتاده بود به‌روزی که با جلال به کرمانشاه رفتیم. صبح زود تلفن کردند و بی‌محابا خبر فاجعه را دادند، به این‌صورت که خواهرم، همان‌اشور سکنه قلبی کرده، جلال گوشی تلفن را از من گرفت و توپ‌و‌تشر رفت که خبر بد را این‌طور به زن نمی‌دهند حضرت. طرف تیمسار بود. بعد به قرآن‌سه‌گفت و شنید و واداشتم که بروم زبردش و خودش چمدانم را بست. در کرمانشاه متوجه شدم که لباس سیاه هم برایم گذاشته. تصمیم خودش را گرفته بود که مرا برای دیدار آخر به کرمانشاه ببرد. همیشه هم‌بخطور بود. کار کردنی را هرچه زودتر می‌کرد، راه افتادیم. اول به دانشکده هنرهای زیبا بردم و به برادرم خبر داد و برای اطمینان یکبار دیگر هم به‌خبر دهنده تلفن کرد. به مادر و خواهرش هم تلفن کرد و دستور داد. از دستورها معلوم بود که کار از کار خواهد گذشت و ما به‌موقع نخواهیم رسید. دم غروب به مدخل شهر رسیدیم و جنازه خواهرم (مادر لیلی ریاحی) را با آمبولانس می‌بردند و ما متوجه نشدیم، بسکه به سرعت می‌رانند. ما را به خانه یکی از دوستان بردند. جلال به من نصیحت کرد که عزای خود را به خانه غریبه کسه نمی‌برند. اما هر دو مان به مجرد

ورود شبون کشیدیم. وقتی اهل خانه خوابیدند، جلال رفت شمع و سیگار خرید و با به پایم تما صبح بیدار ماند. خیال می کردم هرگز آرام نخواهم شد اما جلال می توانست آدم را آرام کند. با آن چشمه های میشی مهربان و با آن لب و دندان ترکان ختا، با آن صدا که می توانست نواز شگر، تسلا دهنده، راهنمایی کننده و دلسوزانه باشد و همان صدایی که به موقعش می توانست مثل رعد به فرد. هیچکس مثل او نمی توانست آنطور به نفس حق مهر به ورزد. و هیچکس هم مثل او نمی توانست در برابر ناحق آنطور کینه بتوزد. دست کم من در عمر درازم ندیده ام. گفت: عهد و عیال، روزگار به آدم سیلی می زند، سیلی را که خوردی با گنج می شوی و خلاص، میفتی و هیچکس دست ترا نخواهد گرفت. باید دست بگذاری سرزانی و بگویی یا علی و خودت بلند بشوی که شاید نتوانی. اما از سیلی روزگار هوشیار هم می شود شد، تو سعی کن هوشیار بشوی.

و حالا خودش مرده بود و تصمیم داشتم از این سیلی بزرگ زمانه، به دلخواه او هوشیار بمانم. اما چگونه؟ کاش خودش بود و می گفت چگونه؟ تنه راه هوشیاری، در راه بودن و ادامه راه بر حق او بود، به علاوه مگر راهی غیر از این هم برایم وجود داشت؟ و این طور شد که تصمیم گرفتم به قول آرم بشوم سنگ صبور این مصیبت عام.

اما يك روية دیگر هوشیاری هم این بود که مرگ را شناسی مرگ را که در آغوش تو روی نموده، آنقدر نزدیک بتو که انگار در دامنت نشسته بوده، آیس مرگ سیر چشمان در راههای دور است؟ تماشایی است که چشمها را خیره می کند و لبها را به تبسم می کشاید

و چشمها از این تماشا سیر نمی شود؟ آیا دل بر کندن است؟ بلکه نه ای عظیم است که حیرتش چشمها را می آکند؟ باد بزی است که روح را باد می زند؟ تو یک لحظه هستی، و لحظه بعد دیگر نیستی. هر چه صداقت کنند، هر چه آرزویت را بکنند، هر چه شب تا صبح به یادت از این دنده به آن دنده بغلطند، هر چه افسوس و دریغ بخورند. همه اینها چه فایده؟

صبح زود همه آمدند، هر که در این دوماه و چند روز آخر دیده بودش و شناخته بودش. زن‌ها و مرد‌ها و بچه‌های شالی‌کار که غالباً در زیر باران و با آفتاب سوارشان کرده بود و به مقصد رسانده بودندشان، شب پاهای که تا صبح طبل می زدند تا خسوکه‌ها را از مزارع برنج برانند و خواب را از چشم همه می‌پرانیدند و جلال چند بسته سیگار اشنو برمی داشت و به سراغشان می رفت. شب اول غریبه انگاشته بودندش اما بعد، خودی تر از هر خودی می دانستندش. طوطیان با نا کسی از هشتبر آمد. مهندسان جنگل که برای تعطیل به رشت رفته بودند، برگشتند. عدد زیادی از کارگرهای کارخانه چوب‌بری اسالم هم آمدند، اما آنها ناگزیر بودند زود برگردند سر کارشان. سید محمد با چشمان گریان برادروار تسلیم می داد. رفت که گواهی فوت را از دکتر نسوخی بگیرد. سکه قلبی. همین. سید محمد در جنگل عظیم شکوهمند راه می ساخت و جلال بارها به سراغش در جنگل رفت. شاگرد محبوبش بود، در مدرسه شاپور تجریش (دبیرستان جلال آل احمد فعلی). جلال تصمیم داشت به کمک او نامه‌های محلی درخت‌ها و گل‌ها و بوته‌های جنگلی را جمع آوری کند و علفهایی که خواص

دارویی دارند خشك بكنند و اسم و رسمشان را ثبت كند و زندگي را كه در هياهوي جنگل گم مي شد روي كاغذ بياورد.

رفته بوديم جنگل پره سر. زن ها گاوها را به ييلاق آورده بودند و در محوطه وسيع چرا چادر زده بودند. ما را به چادرشان دعوت كردند و به ما چاي دادند و تمام مسدست دستشان به كار بافتن جورابه اي پراز نقش و نگار اما خشن مردانه بود كه پنج تومان مي فروختند. جلال چند جفت جوراب خريد كه مي دانستم به هيچ دردي نخواهد خورد و بعد برايشان گفتم كه با كرك نرم و همين نقش مي توان بلوز و ژاكت و حتي مانتو بافت و گفتم: عهد و عيال سال ديگر يك كارگاه كرك بافي علم كن. برايشان الكو... كدام سال ديگر؟

زن راست قامت بلند بالايي سرپرست موقتي خانواده ها بود و خودش بچه ها و نوه هاي فراوان داشت. حتما ذهنش از قصه و غصه و خاطره انباشته بود. آن روز از نقشه جلال چندان استقبالي نكرد. وقتي از ييلاق برگشتند در خليف آباد ديديمشان. گساوها از جلو مي رفتند و قاطري كه قبل و منقلشان را بار كرده بود بدنبال گاوها مي آمد و زن بالا بلند سوار بر قاطري بود و احتمالاً كوچكترين نوه اش را بر ترك قاطرش نشانده بود. با ما سلام و عليك كرد. مي دانستيم اسمش خانم گل است و گفتم كه سال ديگر منتظرمان است. خانم گل هم آمده بود. زير يك توسكا ايستاده بود و چنان گريه مي كرد و چنان به من غمخوارانه نگاه مي كرد... شهربانو زن نظام هم بود. مي دانستم تازه زائيده، رنگش رنگ خاكه آجر بود. وقتي خبر شديم كه شهربانو زائيده، به دستور جلال به عبادتش رفتيم. چند روز پيش از مرگ

جلال بود. در کومه‌ای در یکی از شالیزارها، يك ايوان و يك اطاق و مقداری جل و بلاس تمام مایملک نظام بود. زن زانو روی يك لحاف پاره نشسته بود و نوزاد اصلاً در میان پلاسه‌ها پیدا نبود، با چوب آتشی افروخته بودند و تمام اطاقك را دود فرا گرفته بود و يك کتری دود زده روی آتش چوب‌ها غلغل می کرد. مهین برای نوزاد يك پتو آورده بود و من... نگاه شهربانو هم عین نگاه خانم گل بود، انگار همه‌شان می دانستند که بهر جهت ربطی با جلال دارند یعنی جلال با آنها ربطی دارد اما نمی دانستند این رابطه چه رابطه‌ای است و چگسونه است؟ می دانستند که بایستی می آمدند و آمده بودند، اما یقیناً نمی دانستند چرا می بایستی آمده باشند.

چشم افتاد به مهندس مجاهدی، تکیه به درختی داده بود و دستمال سفیدی به چشمش بود، زیر باران به سراغش رفتم. جسود و کاراته باز هم بود و با جلال گاه‌گذاری درباره معجزات این ورزش خاور دور بحث کرده بود. پرسیدم آیا در برابر مرگ از جود و کاراته‌ات کاری ساخته است؟ حق حق گریه‌اش شدیدتر شد. آرام که شد گفت کاش گلها خیس نبودند، همه‌شان رامی چیدیم و روی تابوت جلال می ریختیم. گفتم: گلها را به دست خودش کاشته بود.

شمس و دکتر عبدالحسین شیخ و تیمسار ریاحی (شوهر خواهر ناکام و پدر لیلی دختر محبوب تعلیم) و مهندس نوکلی و دکتر خبره زاده از تهران رسیدند. مهین با تلفون گرام خبرشان کرده بود. وقتی از اطاقی که جلال در آن برای همیشه خفته بود بیرون آمدند، دیدمشان. میرزا نوکلی سرپله‌ها دستش را به کمرش گرفته بود و چشمهایش از

حلقه در آمده قرمز شده بود و داد می زد: سیمین این غیر ممکن است. زبان شمس بند آمده بود و من می گفتم یکیتان فکری به حال این جوان بکنند، چرا ناغافل پردیش سربالین برادر؟ مگر نمی دانستید که این دو جانشان به جان هم پیوسته بود، خیال می کردم شمس همان نو جوانی است که ما وقتی عروسی کردیم بود. دست در گردنش انداختم و گفتم: شمس، هر کاری از دستم برمی آمد کردم. حالا جواب خواهرها و مادر داغ دیده ات را چه بدهم؟ شمس نگاهم کرد، برادرانه، دلسوزانه. نگاهش می گفت: من که از تو گله ای نکسردم. گفتم: شمس، چشم انتظارت بود، چرا زودتر نیامدی؟ بعدها مادرش به من می گفت: مادر دست را بگذار روی قلبت و دعای صبر بخوان. یا من بخوان.

تیمسار ریاحی ناگهان پیرو رنگش پریده شده بود و می پرسید: چرا؟ چرا؟ این هم داماد جلال دوست مورد علاقه و اطمینانش بود، از معدود کسانی بود که دست نوشته های جلال را پیش از چاپ و انتشار می خواند و نظری صائب داشت. نسخه تکمیل شده غرب زدگی مدت ها پیش او بود.

با دکتر عبدالحسین شیخ به خانه مهین آمدیم و من جربان واقعه را برای دکتر شیخ گفتم. او جلال را معاینه کرده بود و علت مرگش را به اغلب احتمال، آمبولی یا انفارکتوس تشخیص داده بود و می گفت کنار شاهرگش کبود شده بود. برای اولین بار در عمرم اشک دکتر شیخ را می دیدم. گفتم: شیخ اگر تو اینجا بودی چنین اتفاقی نمی افتاد. گفتم: تمام عمرم من مدیون تو هستم. چقدر شب و نصفه شب و وقت و بی وقت بتو زحمت داده ام و ترا بیالین جلال

کشانده‌ام. تمام این مدت تو بودی که جلال را برای من نگاه داشتی. گفتم: تو حادثه‌ترین پزشکی هستی که من به عمرم دیده‌ام. هنوز هم به همین اعتقادم، هنوز هم بیماریها و نگرانیهای خود و کسانی را به دوش دکتر شیخ ابن پزشك مردمی نيك نهاد و امی نهم. چقدر در اوان انقلاب بیمار بسراغش فرستاده باشم، خوبست؟

نیمساز ریاحی هم به ما ملحق شد. می گفت لیلی از غصه هلاک خواهد شد... گفت: جلال بود که قلم به دست لیلی داد و او را تشویق کرد که شعرهایش را در مجله آرش چاپ بکند. گفتم: جلال به دست خیلی ها قلم داده... جلال لیلی و برادرش علی را بچه‌هایی می‌دانست که خودش دلش می‌خواست داشته باشد و نداشت.

دکتر خبره زاده همه را متقاعد کرد که بگذارند برای آخرین بار با جلال وداع کنم. نه شیون کشیدم و نه زاری کردم. قول داده بودم. بوسیدمش و بوسیدمش. در این دنیا کمتر زنی اقبال مرا داشته که جفت مناسب خودش را پیدا بکند... مثل دو مسرغ مهاجر که همدیگر را یافته باشند و در يك قفس با همدیگر هم‌نوا شده باشند و این قفس را برای هم تحمل پذیر کرده باشند.

تابوت را در آمبولانس گذاشتند و راه افتادیم. جلسو کارخانه چوب‌بری توقف کردیم. بیشتر کارگرها در خیابان به مشایعت آمده بودند و تعداد زیادی از دوستان هم‌مارا تا امامزاده هاشم بدرقه کردند و نمی‌دانم به دستور کی بود که سوت کارخانه به صدا درآمد. سه بار.